



و هنوز قصه بر یاد است

حسن درویش

www.KetabFarsi.com

و هنوز قصه بر یاد است

حسن درویش

www.KetabFarsi.com



و هنوز قصه بر یاد است
حسن درویش



چاپ یکم، ایالات متحده، ۱۳۷۶

تیراژ ۲۰۰۰ نسخه

طرح روح جلد: میتی

امور فنی: پروانه هدایت

Noghteh Books

P.O.Box 8181

Berkeley, CA 94707-8181 USA

<http://www.noghteh.org>

تارنما:

پست الکترونیکی: noghteh@noghteh.org

به جانب‌اختگان راه آزادی

ای دوست.

ای برادر.

ای همخون

وقتی به ماه رسیدی

تاریخ قتل عام گلها را بنویس

فروغ مرحزاد

www.KetabFarsi.com

فهرست

۱	ناصر مهاجر	چند نکته
۵		کودکی
۱۶		دهقانان را باید به پیامبران وا گذاشت
۳۲		دیوار موش داره، موش هم گوش داره
۳۶		کنفدراسیون
۴۹		انسانی دیگر، دنیایی دیگر
۵۵		هواداری
۶۵		چند سؤال ساده
۹۶		زندان وکیل آباد
۱۰۲		بعد از صد سال به دیدنم بیایید
۱۱۱		شلاق
۱۳۳		هنر در زندان
۱۳۹		توابعین
۱۵۴		قصد فرار
۱۵۹		دادگاه
۱۶۵		جفت پوچ
۱۶۹		به دیگران بگو با ما چه کردند
۱۷۸		نسرین
۱۹۱		فرار

www.KetabFarsi.com

چند نکته

انگار چند سالی باید بگذرد که دریندیان پیشین بتوانند لب به سخن بکشایند و کابوس هولناکی را وا گویند که نه در خواب، بلکه در بیداری دیده‌اند. این "چند سال" برای از مرگ رستگان دهه ۶۰، دهه بی‌همتای آزار، شکنجه و کشتار دگراندیشان ایران، تا دهه هفتاد به درازا کشید. راهی که به دست پرویز اوصیاء و پروانه علی‌زاده گشوده شد، در این دوره هموار گشت؛ با فرازهایی چون "حقیقت ساده‌ی م. رها،" "خاطرات زندان" شهرنوش پارس‌پور و "یادهای زندان" ف. آزاد؛ و این با چه رنج و شکنجی همراه بود. چه، بازسازی و بازنویسی کابوسی هولناک، با باززیستن آن توام است.

حالا و به همت ده‌ها تن از زندانیان سیاسی پیشین، گوشه‌هایی از آنچه بر ما رفته است و در زندان روی داده است را می‌دانیم. می‌دانیم به چه ترتیب جمهوری اسلامی یک، دو، سه نسل از مخالفین خود را در هم شکست و نابود ساخت. می‌دانیم نظام حاکم بر زندان‌هاشان که به فشرده‌ترین و برهنه‌ترین شکل درون‌مایه‌ی ساخت حکومتی‌شان را بازمی‌تاباند. چیست. می‌دانیم، چگونه طرحها و برنامه‌ها و سیاست‌های پیچیده‌شان را جهت سر به راه کردن نافرمایان و سازگار کردن دگراندیشان به

بوته آزمایش گذاشتند. کم و کیف فشارها و شکنجه‌های روحی و جسمی‌شان را نیز کم و بیش می‌شناسیم. و اینکه چگونه زندانیان را به ندامت و توبه می‌کشاند و به موجود مسخ شده‌ای، نه ابزاری، برای رسیدن به هدف نهایی‌شان یعنی اسلامی کردن جامعه و همه نهادهای آن، از جمله زندان تبدیل می‌کنند.

حالا و به یاری این یادمانده‌ها، از ایستادگی‌ها و پایداری‌های صدها تن از مخالفین حکومت بیدادگر نیز آگاهییم. شماری از قهرمانان را می‌شناسیم. از گمنامان رد پایی داریم و از فداکارها و از جان گذشتگی‌هاشان اندکی خبر داریم. آگاهییم که بسیاری کسانی که بر پیمان استوار ماندند و در برابر زور سر فرود نیآوردند. آگاهییم که شمار اینان بسیار بیشتر از نادمین است و بسیار بسیار بیشتر از توابعین. اما هنوز همه داده‌ها را در دست نداریم. آگاهی‌مان از زندان مردان کم است و درباره زندان شهرستانها ناچیز. بسیاری از به خون خفتگان را هم نمی‌شناسیم. نمی‌دانیم که بودند، چطور زیستند و چگونه از جان شیرین گذشتند. آنهایی که از آتش گذشتند و از بند رستند را حتی کمتر می‌شناسیم. به دقت و درستی نمی‌دانیم چه از سر گذراندند و به چه گونه از هفت خوان زندان گذشتند و چه بهائی برایش پرداختند. باری هنوز به نقطه‌ای نرسیده‌ایم که بتوانیم "تاریخ قتل عام گل‌ها" را بنویسیم. هنوز در آغاز راهیم.

چه باک. مهم این است که راه افتاده‌ایم و راه هموار شده و پر رهروست. از این رهروان یکی هم حسن درویش است که در پاییز ۱۳۶۰، یعنی در اوج جنون جنایت جمهوری اسلامی در مشهد دستگیر می‌شود و تا پاییز سال ۱۳۶۲ در زندان‌های "کمیته مرکزی" و "وکیل‌باد" این شهر بسر می‌برد. و هنوز قصه بر یاد است، قصه این کابوس هولناک است.

کتاب اما بیش از هر چیز گزارشیست از وضعیت زندانهای سیاسی یکی

از مهم‌ترین شهرهای ایران در سالهای ۱۳۶۰ تا ۱۳۶۲. گزارشی همه‌جانبه و موشکافانه که با بینشی انسان‌دوستانه، برداشتی منصفانه و بیانی شیرین نوشته شده. گزارشی که گاه ما را می‌خنداند و گاه ما را می‌گریاند. گزارشی که ما را به فکر و می‌دارد. حسن درویش ما را به هزارتوی زندان مشهد می‌برد؛ جایی که "ملال، اضطراب، توهین، دهشت، نفرت و خیانت از یک سو و ایستادگی، شکیبایی، بردباری، هشیاری و امید از دیگر سو در کشاکش بودند". جایی که روزها اینچنین به شب می‌رسید و شب با ستاره‌هایی چون سیاوش، آقایی و ممتاز و ... روشن می‌شد. (کاش می‌شد همه را به نام واقعی‌شان شناساند و دلنگران پیامد این کار بر زندگی ایران‌ماندگان نماند). "و هنوز قصه بر یاد است" از ناگفته‌ها سخن می‌گوید؛ و همسانی‌ها و ناهمسانی‌های زندان مشهد نسبت به زندانهای پایتخت. و این اولین ویژگی کتاب است.

دومین ویژگی این است که راوی پیش از پردازش قصه زندانش خود را به خواننده می‌شناساند. می‌گوید کیست. در چه خانواده‌ای بزرگ شده، از چه کسانی تاثیر گرفته و در چه محله‌ای پرورش یافته. از مدرسه‌هایش می‌گوید، سفرهایش، کارهایش. از روندهای فکری و فرهنگی که روش، منش و نگرشش را پی‌ریخته. دل‌بستگی‌ها و بی‌زاری‌هایش را با ما در میان می‌نهد و آزموده‌ها و اندیشه‌هایش را. اینچنین است که در آخر قصه با پرسشهای بی‌پاسخ روبرو نیستیم. از خود نمی‌پرسیم چگونه راوی جهنم زندان جمهوری اسلامی را برتافت؛ از آتش گذشت و کابوس هولناک درهمش شکست. ایستادگی و استواری قهرمانان را رازگونه نمی‌یابیم. چه، منطق کردار و رفتار را دریافته‌ایم؛ و نیز منطق کنش‌ها و واکنش‌هایش را. چه، می‌دانیم هر کس متناسب با شخصیتش و فراخور ظرفیتش حرکت می‌کند و شیوه‌ها و شگردهایی بکار می‌گیرد که از عهده‌اش بر می‌آید.

اما در زندان - و هر شرایط به شدت دشوار دیگری - آدمی در نهایت ظرفیتش حرکت می‌کند و همه ذخیره‌های شناخته شده و ناشناخته شده‌اش را به کار می‌گیرد که پا بر جا ماند و از حیثیت و شخصیت خود پاسداری کند. در این راه، حتا گاه فراسوی توانایی‌هایش به تکاپو می‌افند. و این بهایی دارد و مابه‌ازایی که رفته رفته پرداخت می‌شود و در دراز مدت، هم از این روی پرداختن به زندگی پس از زندان از اهمیتی دوچندان برخوردار می‌شود. و این سومین ویژگی کار درخشان حسن درویش است که یادمانده‌هایش دربرگیرنده زندگی پس از زندان نیز هست.

دمش گرم باد. و دم کیوان آزاد، آفتاب‌گردان، مینا دوستار، قاصدک، جلال مهدی‌جانی، پروانه هدایت و بهزاد لادبن که کار وقت‌گیر و پردردسر تایپ، غلط‌گیری، بازخوانی، صفحه‌بندی و صفحه‌آرایی این کتاب را به دوش گرفتند.

ناصر مهاجر

بهمن ۱۳۷۶

کودکی

— کبوتر سمبل آزادیه، مگه نمی دونی؟

برادر بزرگم امیر، این جمله را طوری گفت که فقط من بشنوم. با گفتن این حرف، جان حیوان زبان بسته را نجات داد. پروین، خواهر حامله ام که ریار داشت؛ گویا چشمش به پرواز کبوترهای همسایه افتاده و هوس خوردن گوشت کبوتر کرده بود. شوهرش هاشم، پس از جستجوی زیاد، کبوتر را از انتهای خیابان جنوب شهر زنده خریده بود؛ به امید آنکه لقمه ای از کباب آن را همسر حامله اش نوش جان کند.

کبوتر در دست های من آرام نداشت. خطر را حس کرده بود و مرتب چشمان گرد و کوچکش را به چپ و راست می گرداند. چشمان اشک آلود و ملتمس خواهرم می رفت که وادارم کند دست به قتل آن پرنده معصوم بزنم. اما برای قتل پرنده سفیدی که سمبل آزادی است، دچار ترس و تردید شدم. چاقو در یک دست و قربانی در دست دیگرم بود. به محض شنیدن جمله برادرم بی اختیار کبوتر را رها کردم و از امیر پرسیدم:

— حالا کی به این حرف ها اهمیت می ده؟

— اونی که توی قفسه!

در مملکت ما از کبوتر استفاده فراوانی شده است. قدیمی ها می گفتند ارسال نامه و پیام توسط کبوترهای تربیت شده انجام می گرفته است. کفتربازها، با پراندن کبوترهایشان به هوا، عرش را سیر می کنند و حظ زیادی می برند. با پرواز یک دسته کبوتر روح و حواس آنها در دریای بیکران آسمان آبی، شناور می شود. وقتی به دبستان می رفتم، آقای نمائی معلم دینی می گفت: هرکس که از پائین به کبوتری در حال پرواز نگاه کند، گناه بزرگی مرتکب شده و کفاره اش به اندازه این است که به مقعد مادرش نگاه کرده باشد! هنوز هم گاهی خجالت می کشم پرواز پرندگان را در آسمان تماشا کنم.

من سومین پسر خانواده بودم. جز امیر، دو برادر دیگر داشتم؛ یاور بزرگتر از

امیر و سعید کوچکتر از من بود. ۵ سالم که بود، من و امیر را که ۳ سال از من بزرگتر بود، برای یاد گرفتن قرآن به مکتب فرستادند. مکتب خانه، در انتهای یکی از کوچه های محله قدیمی شهر ما، به نام "مکتب محله" واقع شده بود. "شبابجی خانم"، پیرزن ملا، اولین معلم من بود. او توانسته بود با هیبت خود و تهدید به سیاهچال، که در حقیقت اتاق تاریکی مشرف به اتاق درس بود، از من و بچه های دیگر موجوداتی مطیع و حرف شنو بسازد. او هر روز جملات قرآن را به لهجه غلیظ عربی تلاوت می کرد و ما آنرا تکرار می کردیم.

امیر نصف روز به دبستان می رفت. او کلاس اول بود و در مکتب مبصر ما شده بود. با وجودیکه به من اطمینان می داد سیاهچال چیزی جز یک اتاق خالی نیست، حرفش را باور نمی کردم و همچنان می ترسیدم.

پس از چند ساعت تکرار کلمات عربی، یک ساعت وقت برای ناهار خوردن داشتیم. من اجازه داشتم که همراه امیر، برای خرج کردن ده شاهی هایمان، به بازار حاج آقا جان بروم. اغلب یک خربزه یا هندوانه بزرگ از میوه فروشی می دزدیدیم و با خود به مکتب می آوردیم. شبابجی خانم در حالیکه تعجب خود را پنهان نمی کرد و خوب می دانست با دو تا ده شاهی فقط دو تا سیب می شود خرید، به ما یک ریال می داد تا برای او هم خرید کنیم. ما هم پول را به جیب می زدیم و در عوض برایش هندوانه بزرگی کش می رفتیم. به یاد دارم که آن روزها عادت داشتم بینی ام را به شیشه ویتترین شیرینی فروشی توی بازارچه فشار دهم و مزه شیرینی های دور از دسترس را در عالم خیال بچشم. شبابجی خانم می گفت:

— کبوتریازها جاشون توی آتش جهنمه.

شاید می خواست حرمت کبوتر را حفظ کند که نماد آزادیست. با این حال همیشه دلم می خواست چند تا کبوتر داشته باشم. اما هربار که از پدرم تقاضای خرید یک کبوتر می کردم، می گفت:

می خواهی کفتریاز بشی ها؟ کفتریازها بی ناموسن.

من نمی دانستم بی ناموس یعنی چه.

پدرم، که ما او را آقا جان صدا می زدیم، مردی بود نسبتاً خوش قیافه. قبل از ترک خانه عادت داشت مدتی جلوی آینه بایستد و در حالیکه مرتب از

بینی اش صدای فین فین درمی آمد، به خودش نگاهی بیاندازد که توامان نشان از رضایت و دلخوری داشت. طوری خودش را توی آینه نگاه می کرد که گویی در مقابل آدم محترمی ایستاده است. دلخوری اش از بابت بینی اش بود که توی آینه به طور عجیبی کج می نمود. او هیچگاه در ما ترسی بر نمی انگیخت؛ و از این بابت دلخور بود. آدم ترسوئی هم نبود. از آن نوع آدم هائی بود که تمام زیرکی و هوش خود را صرف کارهای کوچک می کنند. طنز، وجه برجسته او بود. طنز او آنقدر قوی بود که حتا صحبت های معمولی اش باعث خنده دیگران می شد. همه را می خندانند و خودش نمی خندید؛ و این مسئله بیشتر باعث خنده می شد.

او و مادرم، دو انسان کاملاً متفاوت بودند. در هیچ زمینه ای اشتراک نداشتند. مادرم در یک خانواده سنتی و مذهبی بزرگ شده و سخت پای بند اصول اخلاقی بود. اما پدرم از دورانیشی، ثبات عقیده و پای بندی، هیچ نشانی نداشت. رعایت مسائل اخلاقی جن بود و او بسم الله، ناپایداری و عدم ثبات، بخش عمده شخصیت او بود. هرگاه عصبانی می شد، با داد و هوار، همسایه ها را متوجه خودش می کرد و اهمیتی هم به جنجال نمی داد؛ چرا که با همسایه ها رابطه خوبی به هم زده بود. با هر خانه ای که در آن زنی چاق حضور داشت، ارتباطی دوستانه داشت.

ما در یکی از اتاق های خانه قدیمی پدر بزرگ مادری ام زندگی می کردیم. خانه ما در کوچه ظابتی در خیابان نادری، که خیابان اصلی شهر بود، واقع بود. پدر بزرگ و مادربزرگم در اتاق های بزرگ طبقه دوم زندگی می کردند. اتاقی که ما در آن زندگی می کردیم سابقاً آشپزخانه بود. دیوارهای کاهگلی اش را رنگ سفید زده بودند؛ فاقد پنجره و نور بود. روزها صجبور بودیم چراغ برق را روشن کنیم.

پدر بزرگم در خیابان نادری کارگاه و فروشگاه ترازوسازی داشت. او در سراسر خیابان، به احترام و شجاعت معروف بود. به او "حاج عمو" می گفتند. ۸۵ سال عمر داشت. قدش بلند بود و ابروانش پرپشت و سفید. انبوهی ریش سفید داشت که مرتب با شانه ای چوبی شانه می زد. کلاهی قرمز و فنیقی به سر می گذاشت که به دور آن عمامه ای به رنگ زرد طلایی پیچیده شده بود. عبا و لباده می پوشید. با اینکه عصائی در دست داشت، محکم گام برمی داشت. صدایی رسا و آمرانه داشت. از هر حیث، بر دیگران ممتاز بود. چهره اش همیشه مرا به یاد

مجسمه سرداری در صوزة شهر می انداخت. سردار، آن بالا، سوار بر اسبی خوش یال و کوبال، با یک دست دهنه اسب و با دست دیگر تبرزین را طوری گرفته بود که گویی هر آن می رود تا دشمن را به دو نیم کند. حالت چهره سردار، با ابروان پریشانی که زیر پیشانی بلند گره انداخته بود، در چهره پدربزرگم جان گرفته بود.

گاهی پدربزرگم مرا روی زانوانش می نشاند و از من می خواست که در حضور دیگران، آیه ای از قرآن را که از بر کرده بودم بخوانم. سپس مشتی انجیر خشک از جیبش درمی آورد و در دست های کوچک من می گذاشت. بعدها که بزرگتر شدم، مثل دیگران از صدا و هیبتش می ترسیدم. او سخت خداشناس بود. از رضاشاه و پسرش تنفر داشت. هر وقت صحبت سیاست می شد، می گفت:

— هرکس از دولت موجب بگیره، کافره. شنیدن رادیو حرامه.

گاهی از انقلاب مشروطه حرف می زد. به یاد ستارخان که می افتاد، چشمانش اشک آلود می شد و با شوقی کودکانه می گفت:

— جونم، سردار به پارچه مرد بود. نور به قبرش بیاره!

یا می گفت:

مرحوم کلنل ممتقی خان مرد با جریزه ای بود. فقط اون بود که تونس تو روز روشن جلو سردار سپه و ایسه و بده بگیرندش. مصدق را هم دوست داشت.

پدرم کمک پدربزرگم در فروشگاه بود. کمک که نه، سوء استفاده می کرد. درهرحال، این طور مخارج خانواده را تامین می کرد. کار کردن اوهم مثل سایر خصوصیاتش ناپایدار بود. هیچگاه اندوخته ای نداشت. هرازچندگاه، فیلش یاد هندوستان می کرد و بار سفر می بست. سه بار به کربلا مسافرت کرد. نه برای زیارت، بلکه برای سیاحت. در سومین سفرش به عراق من ۳ ساله بودم.

نسبت به او همیشه حسی دوگانه داشتم؛ عشق و نفرت. برای اشتباه هایمان، هیچگاه تنبیهی در کار نبود؛ فحش های رکیک اما چرا. از مادرم زیاد کتک می خوردیم. او همیشه مواظب تربیت ما بود. دلش می خواست درس بخوانیم تا بلکه زندگی خوبی داشته باشیم.

یک روز پدرم خوشحال به خانه آمد. از دفتر مشق امیر ورقی کند و گفت که زمینی خریده و تصمیم گرفته برایمان خانه ای بسازد. این خبر همه مان را

خوشحال کرد. روی کاغذ سفید، طرح ساده خانه‌ای را کشید؛ با دو اتاق در دو سوی یک راهرو باریک؛ یک دایره در وسط حیاط به عنوان حوض آب، و درمقابل راهروی، آن طرف حیاط، به ترتیب یک اتاق کوچک، یک انباری، یک آشپزخانه و توالت در کنار هم. به جرأت می‌توانم بگویم طرحی را که پدرم روی کاغذ کشید، آنقدر ساده بود که من شش ساله هم می‌توانستم از پس چنین طرحی برآیم؛ اما شاید چند کبوتر هم به آسمانش اضافه می‌کردم.

قطعه زمین، در بیابانی خارج از شهر قرار داشت که تا شهر پنج کیلومتر فاصله داشت. توی آن بیابان اینجا و آنجا خانه‌هایی در دست ساختمان بود. نه برق هنوز آمده بود و نه آب لوله کشی وجود داشت. زمین پدرم از نظر قانونی اعتباری نداشت. به پدرم، در ازاء پرداخت پول ناچیزی، یک تکه کاغذ داده بودند. می‌گفتند زمین متعلق به اداره اوقاف است. پدرم به کمک دو کارگر و برادرم یاور، شروع کرد به ساختن خانه. البته نه با آجر و سیمان و تیرآهن؛ بلکه با گل و چوب. گل را در قالب‌های چوبی، به ابعاد سه آجر، می‌ریختند و آنها را درجائی زیر آفتاب خالی می‌کردند تا خشت‌های خام خشک شوند. به کمک این خشت‌ها و تیرهای چوبی که بر سقف اتاق‌ها کار گذاشته بودند، خانه ساخته شد. آنگاه، در انتهای آشپزخانه چاهی حفر کردند. به کمک چرخ چاه و دلی لستیکی، پدرم آبی زلال و گوارا بالا می‌کشید. اغلب در آب ماهی‌های ریز و سیاهی شناور بودند.

خواهرانم پروین و فرشته و برادر کوچکترم سعید در آن خانه به دنیا آمدند. ما سال‌های کودکی و بلوغمان را در آن خانه سپری کردیم. پدرم ما را دوست داشت و سر به سرمان نمی‌گذاشت. در حقیقت او، روی توجه و سخت‌گیری‌های مادرم حساب می‌کرد و خیال خودش را آسوده ساخته بود. هیچ وقت نمی‌دانست کلاس چندمیم. از گذشته خودش کمتر حرف می‌زد. شنیده بودیم مادرش زنی زیبا بود که به همسرش هیچ علاقه‌ای نداشت. خیلی زود از پدربزرگمان جدا شده و در جوانی مرده بود. پدرم نزد پدربزرگ و مادربزرگ پدری‌اش بزرگ شده بود. تا ده سالگی، با خاله‌اش زندگی می‌کرد. پس از آن، با پادوئی مخارج خود را تأمین می‌کرد. نه مسئولیت کسی را قبول می‌کرد و نه هیچگاه خودش را مسئول کسی می‌دانست. بعدها خاله و پدرش دختر سیزده ساله‌ای برایش از پدربزرگم خواستگاری

کردند تا پدرم در ضمن بتواند در کارگاه ترازوسازی پدرزنش کار هم بکند، وجه‌های بدست آورد و به اصطلاح خانواده‌ای تشکیل دهد. اما آنچه که حاصل شد، ساختن بچه‌های قد و نیم قد بود. برای تأمین هزینه خانواده، همیشه هشتش گرو نهش بود. بسیار مهمان دوست بود. از این رو، خانه ما همیشه پُر از مهمان بود و در نتیجه پدرم همیشه به خواربار فروش‌های محل بدهی داشت.

من از کودکی در روزهای تعطیل و تابستان‌ها برای تهیه مخارج تحصیل، کار می‌کردم. خلبی سازی، لحاف دوزی، خرازی، شاگردی بنگاه معاملات، آدامس فروشی توی خیابان و بلیط فروشی در شهر بازی کودکان، از جمله کارهایی بودند که تعطیلات تابستانی سالهای کودکی و نوجوانی‌ام را پر می‌کردند.

جمعه‌ها صبح زود، پدرم، من و برادرم امیر را با دوچرخه‌اش به مراسم دعای ندبه می‌برد تا ضمن خوردن صبحانه‌ای مطبوع، شامل نان قندی و چای شیرین، جملاتی که دعاخوان با زبان عربی غلیظ‌تر از عرب‌ها از روی کتاب دعا می‌خواند، به شکلی موزون تکرار کنیم. دعاخوان مرد جوانی بود به نام آقای محسنی. محفل درخانه یکی از همسایه‌ها برگزار می‌شد. معمولاً عده‌ای از کسبه و اهالی محل در آن شرکت می‌کردند. آقای محسنی همیشه کت و شلوار آبی به تن داشت. سبیل باریکی بر پشت لب نازکش و دسته‌ای زُلف به شکل داس کوچکی بر پیشانی‌اش نشسته بود. سیب آدم گلویش، از بالای دُگمه یقه پیراهن بسته‌اش بالا و پائین می‌رفت. با صدائی حزن‌انگیز دعا می‌خواند و همزمان، سر و تنه خود را چون خاخام‌های یهودی، به جلو و عقب می‌برد. در پایان دعا، همه رو به قبله می‌نشستند و دست‌ها را به آسمان بلند می‌کردند. در آن موقع، دعاخوان دعا را به زبان فارسی و به حالت تفرع آغاز می‌کرد:

... الهی، به مقربین درگاهت قسمت می‌دهیم دعای ما را اجابت بفرما!

... الهی آمین.

... پروردگارا، تو را به خمس طیبات قسمت می‌دهیم مریض‌های ما را شفا

عاجل بفرما!

... الهی آمین.

... پروردگارا، به ربوبیتت قسمت می‌دهیم قرض مقروضین را ادا بفرما!

... الهی آمین.

صدای آمین گفتن پدرم در این مرحله از دعا از همه بلندتر می شد؛ شاید می خواست به طلبکاران حاضر در آنجا بفهماند که او طلب شان را فراموش نکرده. با این وجود، قرض ها و بدهکاری ها بجا می ماند و دعا ادامه می یافت.

ترا به دست های بریده ابوالفضل قسمت می دهیم آبروی ما را نریزان!

— الهی آمین.

باز فریاد پدرم از همه بلندتر بود. کمی بعد، نوبت به تقاضای ظهور امام دوازدهم می رسید که معلوم نبود کی به کجا رفته و دیگر برنگشته. آنوقت ها، بازگشتش نگرانم می کرد؛ زیرا شنیده بودم او پس از گذشت قرن ها دوباره ظاهر می شود و به منظور اجرای عدالت بر روی زمین، با شمشیری تیز و برآ خون ها می ریزد و پاکسازی ی بزرگ و جهانی انجام می دهد. آنوقت خدا می دانست که چند نفر از سکنه کره زمین باقی می مانند. با این وجود، در دوران دبیرستان، خودم هم در برگزاری سالگرد ولادتش شرکت فعال داشتم.

بعد از ظهرهای جمعه، برای تلاوت قرآن به "هیئت" می رفتیم؛ معمولاً همان جمع صبح حضور داشتند. قاری قرآن، همان آقای محسنی بود که اشتباه های دیگران را تصحیح می کرد. او آیه ها را با تلفظ عربی و با آهنگ می خواند. هنگام قرآن خواندن یا صحبت کردن، سبب آدمش، درست بالای یقه پیراهن سفیدش، بالا و پائین می رفت و من همیشه تصور می کردم آقای محسنی موش قورت داده است.

گاهی یک کارمند کراواتی یا یک آقا معلم جمع را به حضور خود مفتخر می کرد. در پایان قرآن خوانی، برای کسب فیض بیشتر، آخوندی روضه می خواند. ماجرای امام حسین و هفتاد و دو نفر از یارانش در کوفه و پایان تراژیک کار آنها، بریده شدن سر امام حسین به دست شمر ستمگر را ده ها بار شنیده بودم. مردم نیز برای صدمین بار پس از شنیدن روضه خوانی ها، دسته جمعی ناله و فغان سر می دادند. درست مثل اینکه به سوگ عزیزی تازه از دست رفته نشسته اند. خصوصاً هنگامی که داستان به مرحله بریده شدن سر امام حسین می رسید، صدای شیون و گریه مردان از یک اتاق و جیغ و نفرین زنان از اتاق دیگر، تا آنطرف کوچه می رسید.

پدرم هرگز گریه نمی کرد. او با صدای ناله مانندی ادای گریه درمی آورد.

صورتش را با دستمال یزدی بزرگی می پوشاند؛ دستمالی که با آن از مهمانی ها برایمان پلو یا شله می آورد. یک بار که از پدرم پرسیدم:

— آقا جان شما چرا در این مراسم گریه نمی کنی، اما برای فیلم های هندی گریه می کنی؟

شنیدم:

— به کار بزرگ ترها فضولی نکن بچه!

او حتا نماز خواندن را جدی نمی گرفت؛ بیشتر به خاطر رضایت مادرم نماز می خواند. اغلب هم در حین خواندن نماز با یکی از ما صحبت می کرد و باعث خنده مان می شد. طوری این کار را می کرد که مادرم متوجه نشود. هرگاه گرفتاری ها و بدهکاری هایش زیاد می شد، سرش را رو به آسمان بلند می کرد و از پشت پنجره چوبی و فکسنی اتاق، فحش های رکبکی نثار خدا می کرد و غرولندکنان شکوه می نمود از اینکه خدا او را از خزانه غیبش بی نصیب گذاشته؛ همه چیز را به پولدارها داده و فقط نسبت به او خسیس و بی توجه بوده است. با این وجود نمازش کمتر ترک می شد.

در یکی از شب های ماه محرم، در خانه شیخ احمد، آخوند محله مان، مراسم روضه خوانی بود. حُضار می بایست تا صبح قرآن به سر گرفته، آیه "عَمَّ یُجِیب" بخوانند. پسربچه های شرور محل هم در میان حُضار بودند. دو نفر از آنها کنار پدرم نشسته بودند. پدرم در گوش یکی از آنها چیزی گفت که او آن را در گوش رفیق کناری اش تکرار کرد. دیگران توجهی به این پج پج ها نداشتند. شیخ رفته رفته به صحرای کربلا نزدیک می شد و به اصطلاح شور حسینی به محفل دست می داد. برق ها را خاموش و بالاتنه ها را لُخت می کردند تا سینه زنی آغاز کنند. صدای حسین حسین و ضرب آهنگ اصابت کف دست ها به سینه، به صدای رسای شیخ احمد، پاسخی موزون می داد. همه شان به شانه، کنار هم ایستاده بودند. با صدای نوحه خوان، دست ها رو به آسمان بالا می رفت و سنگین بر طاق سینه های عربان فرود می آمد. در این لحظه، دل ها می شکست و در دل شب و در آن تاریکی، نور ایمان به دل ها می تابید. سینه زنی تا مرز از خود بیخود شدن ادامه می یافت. در هر ضربه، در و دیوار می لرزید. ناگهان، واقعه ای غیرمنتظره رخ داد. صدای شیخ قطع و همزمان برق ها روشن شد. شیخ در وسط مجلس با کون برهنه

ایستاده بود و در حالیکه ناسزاسی گفت، زیر شلواری اش را بالا می کشید. مستمعین با وجودی که چشم شان از اشک خیس بود، جلو خنده شان را نمی توانستند بگیرند. از دو پسر بچه شرور دیگر خبری نبود. یکی از آنها تئبان آخوند را پانین کشیده و دیگری برق را روشن کرده بود.

در هفت سالگی مرا به "دبستان پیشاهنگ"، واقع در چهار راه نادری، روبروی باغی که مجسمه سردار در میان آن ایستاده بود، فرستادند. برادرم در کلاس چهارم همان مدرسه درس می خواند. مدیر مدرسه به او حق السکوت داده بود و او را مبصر کرده بود. چرا که برادرم یک روز ظهر، به هنگام تعطیل مدرسه دیده بود که مدیر مدرسه از خانم معلم شان در دفتر مدرسه سیلی خورده است.

از همان کلاس اول توانستم برتری و زور بازوی خودم را نشان دهم. در هر زنگ تفریح با یکی از هم کلاسی هایم کشتی می گرفتم و او را به زمین می زدم. بچه های دیگر، دور ما حلقه می زدند و ناظم مدرسه هم ما را از دور تماشا می کرد. پس از چند ماه توانستم پشت بچه های کلاس دوم و سوم و چند تا از کلاس چهارمی ها را به خاک رسانم. در واقعیت اما، زور زیادی نداشتم؛ فقط در یک فرصت مناسب با پاهایم حریف را زمین می زدم.

در آن روزها می بایست از مدرسه تا خانه مسافت زیادی را پیاده برویم. پسر خاله ام مهدی که هم سن برادرم امیر بود، و چهار نفر دیگر از بچه های مدرسه با ما هم محل بودند. همگی با هم به خانه برمی گشتیم. من از همه کوچکتر بودم. آنها در راه برگشت به خانه، از فروشگاه ها و دست فروشی های کنار خیابان، شکلات و شیرینی و تنقلات می دزدیدند و همه را توی یک کیسه می ریختند. حوالی خانه، به دروازه قوچان که می رسیدیم، چیزها را قسمت می کردند. خودمان را گروه چهل دزد بغداد می نامیدیم. من در "عملیات" شرکت نمی کردم، و بالاخره هم به این موضوع اعتراض شد. برادرم پذیرفت که من هم در این کار شرکت کنم و من از موقعیتی که به دست آورده بودم، خوشحال بودم. روز بعد، برای کش رفتن یک مشت نخودشور، برای اولین بار خواستم دستم را داخل کیسه ای بکنم که در بیرون آجیل فروشی قرار داشت. کیسه روی سکویی در بلندی قرار داشت. دستم را به طرف کیسه نخود دراز کردم؛ اما دیدم دستم به آن نمی رسد و نمی دانم چه شد که کیسه نخود واژگون شد. از ترس شروع کردم به

گریه کردن. صاحب مغازه از تنبیه من درگذشت.

دوران دبستان، اولین تجربه شیرین و مستقل زندگی کودکانه‌ام به حساب می‌آید.

سال بعد به دبستان تازه تأسیس "راه نو" نزدیک به دره سیستانی‌ها منتقل شدیم. همراه دوستم غلامعلی، زنگ‌های درس دینی از مدرسه فرار می‌کردیم و کتکش را هم به جان می‌خریدیم. در همان روزهای اول، رکبک‌ترین فحش‌ها را یاد گرفتم. نشانه‌گیری با تیرکمان و چگونگی پرتاب قله سنگ به سوی لامپ چراغ برق کوچه‌ها را نیز آموختم. ظهرها در خانه‌های مردم را می‌کوبیدیم و فرار می‌کردیم. در باغ‌های اطراف، میوه می‌دزدیدیم و درعالم خیال چون فیلم‌های هندی، عاشق دختران محل می‌شدیم. من و غلامعلی اغلب با بچه سیستانی‌های مدرسه درگیری داشتیم و به خاطر دعوا کردن، مجبور می‌شدیم پشت دفتر مدرسه به انتظار بنشینیم تا ناظم‌مان با ترکه چوبی، برای تنبیه‌مان بیاید. پدر غلامعلی فروشنده دوره‌گردی بود که روی گاری دستی‌اش، سیب‌زمینی و پیاز می‌فروخت.

کلاس سوم دبستان که بودم، برادر بزرگترم امیر و پسرخاله‌ام مهدی درکلاس ششم درس می‌خواندند و بزرگترین برادرم یاور، سال سوم دبیرستان بود. او کتاب‌های زیادی داشت و همیشه در حال مطالعه بود. پدرم از اینکه او وقتش را با کتاب‌هایش می‌گذراند، دلخور بود. معتقد بود که خواندن کتاب، کار انسان را به "سیاست و ساواک" می‌کشاند و باعث بدبختی می‌شود. او یک بار کتاب "خرمگس" را از دست برادرم گرفت. ابتدا به پشت جلدش نگاهی انداخت که تصویر یک محکوم به سرگ در مقابل جوخه اعدام را داشت، و سپس آنرا پاره کرد. گاهی من و امیر و مهدی، برای یاور از دفتر مدرسه، کتاب می‌دزدیدیم و او در ازاء آن به ما پول می‌داد. با آن پول مخفیانه به دیدن فیلم‌های وسترن می‌رفتیم. فیلم‌ها را در ذهنمان مرور می‌کردیم تا وقتی که دوباره به سینما برویم. به جز کتاب، لوازم تحریر هم از دفتر مدرسه کش می‌رفتیم تا روزنامه دیواری تهیه کنیم. یاور در این کارها به ما کمک می‌کرد.

یک روز مدیر، در حیاط مدرسه و در حضور تمام دانش‌آموزان، من و برادر و پسرخاله‌ام را به خاطر فعالیت فرهنگی‌مان تشویق کرد و بچه‌ها برایمان کف زدند. سپس، با عصبانیت رو به دانش‌آموزان گفت:

– گویا در بین شما کسانی هستند که هنگام تعطیل مدرسه، از دفتر دزدی می‌کنند.

سپس تهدید کرد که چنانچه دانش آموز خطاکار دستگیر شود، چه بلایی که به روزش نمی‌آورند. با این همه، ما همچنان به دزدی و کار فرهنگی ادامه می‌دادیم.

www.KetabFarsi.com

دهقانان را باید به پیامبران وا گذاشت!

پس از پایان دوره ابتدائی، مرا به دبیرستان پهلوی فرستادند. اولین روزهای دبیرستان را هیچگاه فراموش نمی‌کنم. مادرم کت و شلوار برادر بزرگترم را برایم کوچک کرده بود؛ با این حال لباس به تنم گشاد و بی‌قواره می‌نمود. توی آن احساس کوچکی و حقارت می‌کردم. به قسمت باسن شلوار، تکه‌ای نو از همان پارچه وصله شده بود که از فاصله دور هم به چشم می‌خورد. محصلین، موهای بلند داشتند؛ درحالی‌که سر مرا به رسم دبستانی‌ها از ته تراشیده بودند. طبق رسم بچه دبستانی‌های آن روزگار، به یقه کتم پارچه سفیدی دوخته بودند. دیگران اغلب کت و شلواری شیک به تن داشتند و به اصطلاح "آتو کشیده" بودند. به لهجه تهرانی با یکدیگر حرف می‌زدند و از دعواهای بچه‌گانه و فحش‌های رکیک هم در حیات مدرسه خبری نبود. در زنگ تفریح، بچه‌ها از کیف بغلی‌شان اسکناس درمی‌آوردند و از فروشگاه مدرسه خرید می‌کردند. در حالی‌که توی جیب‌های بزرگ و بدریخت کت و شلوار من، به سختی پول خردی پیدا می‌شد. مثل این بود که مرا به سرزمین عجایب یا به اصطلاح، دنیای "از ما بهتران" برده بودند.

معلمین سال‌های اول و دوم، آشکارا بین دانش آموزان تبعیض قائل می‌شدند. محصلین بنا به موقعیت شغلی پدرشان مورد احترام قرار می‌گرفتند و اغلب در حضور معلمین خودنمایی می‌کردند. گاهی لطیفه هم می‌گفتند. حتا می‌توانستند سر کلاس درس دیرتر حاضر شوند. من و دوستانم، محمدعلی و مجید، بر روی یک نیمکت می‌نشستیم. این وضعیت را تا سال سوم صبورانه تحمل کردیم. محمدعلی زرنگ و باهوش و همیشه شاگرد اول کلاس بود. بعد از او من و مجید شاگردان ممتاز کلاس بودیم. پدر محمدعلی یک روحانی ملاک بود که بعدها در زلزله کرمان با تمام اعضاء خانواده‌اش زیر آوار رفت. محمدعلی به طور معجزه آسانی نجات یافت و بعدها پزشک خوبی شد.

ما سه نفر به خاطر فعالیت‌های مذهبی - فرهنگی مورد توجه معلمین و مسئولین بودیم. من عضو فعال تیم‌های ورزشی مدرسه نیز بودم. ما به اتفاق دبیر

دینی مان، جشن های مذهبی برپا می کردیم. در سالن مدرسه برای پدر و مادرها سخنرانی ترتیب می دادیم و از آنها اعانه می گرفتیم تا برای مستمندان جنوب شهر آذوقه و ذغال زمستان تهیه کنیم. وضع مالی خانواده خودم البته چندان روبراه نبود. ماه رمضان، هنگام ظهر هر سه نفر به مسجد امام زمان می رفتیم و به تفسیر قرآن روحانی پیش نماز، حجت الاسلام هاشمی نژاد، گوش می دادیم. او ما را به فعالیت های مذهبی در مدرسه تشویق می کرد. هم او بود که از خمینی برایمان حرف زد و گفت:

— دنیا را کفر دارد می پوشاند. شمشیر تیز اسلام به دست ولی عصر یا نایب برحقش، عدالت را بر زمین برقرار خواهد کرد.

به علل قیام امام حسین بیشتر می پرداخت و معتقد بود برای حسین نباید گریه کرد، چرا که او شجاعانه علیه زور و ستم خلیفه قیام کرده بود.

در سالهای ۵۰ - ۴۹، دسته گریخته اخباری از سازمان چریک های فدائی خلق و سازمان مجاهدین خلق به گوش می رسید. در روزنامه ها صحبت از مارکسیست های اسلامی می شد و برخی گروه های دانشجویی که در ارتباط با سازمان های سیاسی بودند، کشف و دستگیر می شدند. ترور مستشارهای نظامی روی داد. واقعه سیاهکل، اقدامی جسورانه بود که شروعی شد برای جنبش چریکی در ایران. بیشتر اعضا، گروه سیاهکل، دانشجو یا فارغ التحصیل دانشگاه بودند. بعضی هاشان را که از دوستان برادر بزرگم یاور بودند، قبلاً در خانه مان دیده بودم. دفاعیات دو انقلابی، دانشیان و گل سرخی، از تلویزیون پخش شد. گل سرخی در دفاعیاتش خود را مارکسیستی معرفی کرده بود که درس مبارزه را از مکتب علی، امام اول شیعیان، آموخته است. دانشیان و گل سرخی اشتیاق من را برای شناخت برنامه ها و اهداف سیاسی چریکها زیادتر کردند. در دل به چریکهای قهرمان احترام می گذاشتم و فکر می کردم راه رهایی راه آنهاست.

دکتر شریعتی استاد دانشگاه، شروع کرده بود به راه انداختن نوعی نهضت دانشجویی در سراسر کشور. او در سخنرانی ها و کتاب هایش، از اسلامی سخن می گفت که با آنچه من آموخته بودم، فرق زیادی داشت. او از نوعی سوسیالیسم و عدالت اجتماعی که ابوزر، صحابه پیغمبر، و علی امام اول، مظهر آن بودند صحبت می کرد. یک شب دکتر شریعتی با ماشین وانت بار به خانه ما آمد. با